

وقتی که آفتاب طلوع کرد پادشاه از خواب بیدار شد و بکلبهٔ مرد فقیر رفت. در داخل کلبه جسد بیجان زنی دیده میشد و مرد فقیر کنار جسد او نشسته و گریه میکرد. در یک گوشه بچه کوچکی که همان شب بدنیا آمده بود، داشت انگشتهایش را می مکید.

درست هنگامی که پادشاه باین منظره چشم دوخته بود از خارج سروصدائی بلند شد. پادشاه آن صداها را شناخت و از کلبه بیرون رفت. همراهان پادشاه بجستجوی او آمده بودند و وقتی که دیدند پادشاه زنده است خیلی خوشحال شدند و نزدیک کلبه آمدند.

پادشاه به آنها گفت: « این مرد فقیر بمن کمک کرده، ما هم باید با او کمک کنیم. باید مقداری طلا با او بدهیم و بچه اش را با خودمان ببریم. بانوان دربار ما از او مواظبت خواهند کرد و زندگی او با ما خواهد بود.»
مرد فقیر فهمید که او پادشاه است و گفت: « پادشاه، من قادر نیستم بتنهائی از بچه مواظبت کنم. هر طور که میل شما باشد، همان درست است.»

پادشاه یکی از ملازمانش که ویلیام نام داشت گفت: « ویلیام؛ این طلاها را بمرده و بچه را بخودت بیاور.»
ویلیام طلاها را به مرد داد و بعد جعبه کوچکی پیدا کرده، مقداری برگ در آن ریخت و بچه را توی جعبه گذاشت و با مقداری علف

رویش را پوشاند، این علفها تنها پوشش بچه بود.

پادشاه سوار بر اسب شد و به ویلیام گفت: «کنار من اسب بران و بین

چه میگویم!»

همینطور که از کلبه دور میشدند پادشاه جریان خویش را به ویلیام گفت و مخصوصاً روی این حرف تکیه کرد که پیرمرد طالع بین بمن گفته است این بچه جانشین من میشود ولی من نمیخواهم اینطور بشود و تو باید او را برودخانه بیندازی.»

ویلیام گفت: «اگر خدا بخواهد این بچه جانشین شما باشد، سعی ما برای کشتن او فایده‌ای ندارد.»

پادشاه گفت: «احمق نباش، جعبه را در رودخانه بینداز، و همینجا بمان و هر چه میگویم اطاعت کن.»

پادشاه رفت و ویلیام راتنها گذاشت و ویلیام هم جعبه را در رودخانه انداخت. پادشاه صدای افتادن جعبه را شنید و بعقب نگاه کرد و دید جعبه کاملاً روی آب است و معلق نشده. بچه گریه میکرد. و آب جعبه را با سرعت پیش میبرد.

پادشاه هنوز بقصر نرسیده بود که یکی از ندیمه‌ها به پیشوازش آمد و آنچه را در نبودن او در قصر اتفاق افتاده بود، برایش شرح داد و اضافه کرد: «ملکه برای پادشاه دختری بدنیآ آورده است.»





پادشاه خیلی خوشحال شد . به ندیمه انعام داد و بچهٔ مرد فقیر را فراموش کرد .



چهارده سال گذشت . یکروز صبح پادشاه برای شکار تنها بجنگل رفته بود . درجنگل مرد و پسری را دید که هیزم شکنی میکردند . پسرک چهره‌ای روشن و چشمهایی آبی رنگ داشت . و چهرهٔ مرد آفتاب سوخته و چشمهایش سیاه بود .

پادشاه از هیزم شکن پرسید: «این پسر مال کیست ؟»



مرد جواب داد: «پادشاه، این پسر مال منست.»

پادشاه گفت: «او که اصلاً بتوشباهتی ندارد، برو زنت را بیاور

میخواهم ببینم آیا این پسر شبیه او هست یا نه.»

مرد گفت: «پادشاه، اگر خواسته باشید او را می آورم ولی

آنها بهم شباهتی ندارند. ما او را پسر خودمان میدانیم، چون سالهاست با ما

زندگی میکنند ولی پسر حقیقی مان نیست! ما این پسر را چهارده سال قبل

پیدا کرده ایم و خبر نداریم که پدر و مادرش زنده اند یا نه!»

پادشاه با دقت به صورت پسر خیره شد و در قلبش احساس وحشت

کرد. هیزم شکن رفت و زنش را با خود آورد، زن جعبه کوچکی در بغل

گرفته بود.

مرد رو بزَن خود کرده، گفت: «حرف بزَن و ماجرایت را برای

پادشاه بگو!»

زَن گفت: «ماجرای من کوتاه است، چهارده سال پیش روزی

سوار بر الاغ از کنار رودخانه رد میشدم که صدای گریه ای شنیدم. صدا

مثل صدای بچه های كوچك بودو از نزدیک می آمد. توی غلفهای بلند کنار

رودخانه رانگاه کردم و در میان آنها جعبه ای دیدم که بچه کوچکی در

آن بود و گریه میکرد. از الاغ پیاده شدم و جعبه را برداشتم و بخانه بردم،

ما چون بچه ای نداشتم از این پیش آمد خیلی خوشحال شدیم. بعد نام بچه

را «رابرت» گذاشتیم. حالا ما هر سه خیلی بهم علاقمندیم.»
زن از توی کیسه‌ای که باخود داشت، جعبه‌ای بیرون آورد و
و بحرفش ادامه داد: «این همان جعبه است.» پادشاه وقتی که نگاه کرد،
آنها شناخت و فهمید این همان جعبه‌ایست که ویلیام در رود خانه
انداخته بود.

و این پسر هم همان بچه‌ای است که اوقصد کشتنش را داشت.
پادشاه مقداری پول به آن مردوزن داد و در حالیکه قلبش از وحشت
میزداز آنجا دور شد.

وقتی که بقصرش رسید، ویلیام را که هنوز در دربار او خدمت میکرد
پیش خود خواست و مدت زیادی با او حرف زد، بعد ویلیام را با نامه‌ای نزد
مرد هیزم شکن فرستاد.

ویلیام سوار بر اسبش شد و بجنگل رفت و در جنگل پسر را دید که
ماهی گیری میکرد. پسر وقتی که صدای پای اسب ویلیام را شنید سرش را
بلند کرد، صورتش را بطرف او برگرداند.

ویلیام با خودش گفت: «مطمئنم که این همان پسر است که برای
پادشاهی آفریده شده.» و از او پرسید: «مردی که دیروز با پادشاه صحبت
کرده بود کجاست؟»

پسر جواب داد: «او پدر من است. دنبال من بیاتا ترا پیش او ببرم.»



وقتی که آن‌ها به خانه هیزم‌شکن رسیدند، رابرت صدا زد: «پدر، یکنفر با شما کار دارد.»

هیزم‌شکن نگاه کرد و از سرووضع ویلیام فهمید که باید از طرف پادشاه آمده باشد.

ویلیام گفت: «این نامه را بخوان، پادشاه آنرا فرستاده.»

مرد جواب داد: «من سواد ندارم اما رابرت میتواند بخواند.» رابرت نامه را خواند. در آن نامه امر شده بود که پسر نزد پادشاه برود چون پادشاه میل دارد که او درس بخواند و از او مواظبت شود.

هیزم‌شکن بالحنی که ناراحتی از آن پیدا بود، گفت: «باید امر پادشاه را اطاعت کنیم. ولی به رابرت که در اینجا خوش میگذرد.»

رابرت گفت: «بمن در اینجا خیلی خوش میگذرد. هیچوقت کسی چنین پدر و مادر مهربانی نداشته. من نمیخواهم بیایم.»

ویلیام گفت: «باید بیائی. زندگی در اینجا فقیرانه است. تو باید مرد بزرگی شوی، با من بیا!»

هیزم‌شکن گفت: «آری باید با او بروی اما میدانم که همیشه بیاد ماهستی. شاید هم بعضی اوقات بدیدن ما بیائی.»

زن گفت: «بله سعی کن هر وقت که توانستی بدیدن ما بیائی.» اینرا گفت و پسر را در آغوش گرفت و بوسید.

ویلیام گفت: «زودتر. باید برویم.» و با رابرت بطرف اسبش رفت و سوار شد و او را پشت اسب خود نشانده. آنها دقیقه‌ای بعد از آنجا دور شده بودند. رابرت ابتدا از اینکه آندو موجود خوش قلب را ترك می‌کرد غمگین بود؛ ولی چاره‌ای نداشت.

هوا گرم بود و پرنده‌ها در روی درختها آواز می‌خواندند و او دوباره احساس خوشی کرد و خودش را با شنیدن آواز آنها سرگرم کرد و غمش را از یاد برد.

بعد از مدتی، ویلیام گفت: «تو از اسب پائین بیا! حیوان خسته شده و دیگر نمیتواند مادونفر را ببرد.»

«رابرت» از اسب پائین آمد و پیاده دنبال او براه افتاد. آنها آنقدر در جنگل پیش رفتند تا رابرت خسته شد و گفت که میخواهد استراحت کند.

ویلیام اسب را نگهداشت و پیاده شد و هر دو زیر درختی نشستند؛ بعد ویلیام سنگی برداشت و آنرا محکم به سر رابرت زد! ناگهان صدائی شنید: چند نفر نزدیک میشدند. احساس وحشت کرد. از جایش برخاست و روی اسب پرید و از آنجا دور شد. او فکر می‌کرد که رابرت را کشته‌است. وقتیکه بحضور پادشاه رسید گفت: «سرك مرد و دیگر نمیتواند پادشاه بشود.»

شش سال گذشت. پادشاه آرزو داشت که صاحب پسری شود، ولی بجز آن دختر دیگر بچه‌ای برایشان بدنیا نیامد. و دخترش آنقدر زیبا شده بود که در تمام عالم کسی نظیرش را سراغ نداشت، و باندازه زیبائیش مهربان بود و همه مردم او را دوست میداشتند.

وقتی که شاهزاده خانم هیجده ساله شد، ملکه از دنیا رفت و پادشاه و دخترش از این موضوع بی‌اندازه غصه‌دار شدند. و غم شاهزاده خانم بقدری بود که بیمار شد.

پدرش باو گفت: «دورا، دخترم، مریض بنظر می‌آئی. تصمیم دارم ترا به باغ بیلاقی گل سرخ بفرستم. زندگی در آنجا حالت را بهتر میکند کرد. تو همانجا بمان تا با شاهزاده‌ای که من میگویم عروسی کنی.»
دورا به باغ گل سرخ رفت. او از سفر با ندیمه‌اش راضی بود. و با آنکه میدانست آنچه پدرش میگوید باید انجام شود، نمیخواست با مردی که هرگز ندیده است، عروسی کند.

دورا آرزو داشت که پدرش، مرد جوان، مهربان و خوش سیمائی را برایش در نظر بگیرد.



پادشاه به کشور دیگری دعوت شده بود. آن کشور ارتش نیرومندی داشت. یکی از افسران آن ارتش مرد جوان و موبوری بود که چشمهای